

سیدعلی مقیمی

پلاک سوم جمادی الثانی

می‌گوید: گاهی
ایمان و تقوی و
اخلاص
بزرگ‌ترین
جرم‌های دنیایند و
در مورد مادران
این جرم به اضافه
جرم غفلت و جهل
مسلمانان نه چندان
مسلمان، آن فاجعه را
آفریدند و این بار
سوخته چوبین برایم
حرف می‌زند: مسافر،
آتش عشق به زهرا این
بلا را بر سر من آورده
است. تمام پیری چهره



کوچه بنی‌هاشم،
پلاک سوم جمادی
الثانی. باز هم
آدرس را مرور
می‌کنم. چه قدر
بوی نامهریانی
از این کوچه
می‌آید، توقف
می‌کنم. به
دنبال درب
خانه
می‌گردم.
درب کبود

و سینه سوخته به چشم می‌خورد اما

باز باید بیرسم. کسی دارد رد می‌شود اما نه مثل آن روز
که تمام اهل مدینه در آن آزمون رد شدند. می‌بخشید
این همان دری نیست که در آتش جهالت و بی‌وفایی
مسلمانان نامسلمان سوخت؟ این همان دری نیست که
بوی دست پرمهر پیامبر می‌دهد؟ این همان دری نیست
که پیامبر از آن به دیدار پاره تنش می‌آمد؟ این همان
دری نیست که آدم‌های آن طرفش اهل بیت نامیده
شدند؟ ناگهان همه چیز در این کوچه با من سخن
می‌گویند. در، دیوار و میخ یا چشم‌های شفق گونه‌شان به
من می‌نگرند. می‌گیرم بر کبودی‌ها. بر ماه صورت
نیلگون و فریاد می‌زنم بر میخ. تو قاتل مادر منی، تو
مسبب شهادت دختر رسول خدایی تویی... و میخ در حالی
که گریه می‌کند می‌گوید: نه غریبه، آرام‌تر، اشتباه مکن.
اگر مرا به رنگ شفق می‌بینی نه برای آن است که به
خون پهلوی کوثر محمد ﷺ آغشته گشته‌ام، نه، که من
خون گریستم. در را ببین، تو گمان می‌کنی از گذشت
زمان پوسیده گشته است. نه این پوسیدگی حاصل دل
پژمردگی در سوگ فاطمه است. به راستی در و علی چه
همراهند در سوختن و ساختن. در بی کسی و غربت، در

هجرات

رحمت و محبت. در اگر زبان داشت با نعره‌ای
اسرافیل گونه تمام مردگان را به شهادت می‌خواند تا
همه از مصیبت آن روز بگویند که مردگان همیشه از ما
زنده‌تر بوده‌اند. در به نشستن دعوت می‌کند. بنشین که
غم بزرگی، به بزرگی تمام کوه‌های دنیا سینه‌ام را فشار
می‌دهد. ما هم ناله‌ایم خواهرم. می‌بویشم. هنوز بوی
پهلوی می‌دهد. هنوز بوی کینه دوستان از دشمن دشمن‌تر
علی را می‌دهد. و به میخ می‌گویم از آن روز برایم بگو و
می‌گوید خواهرم، دختر آن بانوی بزرگ اگرچه آن روز به
ظاهر پهلوی مادر تارا... ولی رگ‌های بریده پهلوی
مبارکش را بوسیدم و بر چینی که با او بود سلام کردم.
چشمان من نظاره گر خون معصومه پیامبر بود.
جنازه حبیب خدا بر روی زمین، همخانه معصومه پیامبر
مشغول غسل و دفن پسر عمویش به وسیله اشک
چشمان همسرش و دزدان حکومت اسلامی در حال
بریدن این ودیعه الهی و بعد از آن ماجرای من و در و
پهلوی و غربت بزرگ‌ترین مرد دنیا و... میخ دوباره بغضش
به گریه باز می‌شود و من از گناه مادرم می‌پرسم و میخ

من، زردی

گونه‌های من، رنجی که در سلول سلول بدنم نقش
بسته است همه از عشق به آن تنها معصومه دنیاست.
خواهرم فقط چند روز بعد از آن روز بد همه غم‌های
فاطمه از دنیا رفتند و علی با دنیایی از تنهایی، تنها
ماند. با این که مادرم رفته است اما کدام عقل سلیمی
این را باور می‌کند که این تنها معصومه تمام افلاک هنوز
غمگین نباشد که فرزند بزرگوارش درست مانند آن
روزهای همسرش این قدر تنها و بی‌یاور است. دلم
شکسته است. یاد خدا و دل شکسته که همواره باهمند
می‌افتم. حالا وقت دعاست. باید کاری بکنم به میخ و در
نگاه می‌کنم. هر سه دستمان را بالا می‌بریم. معبودا، به
ما صبری به وسعت آسمان نگاه فاطمه هنگام لیختن
مرگ، صبری به وسعت مجروحیت علی، صبری به
بزرگی کرم آخرین بازمانده زهرای بتول و افتخار
پرستاری در رکاب قطب عالم امکان کرم فرما. آمین یا
رب الفاطمه.